

**عنوان کتاب : دیوان حافظ**

**نویسنده : حافظ**

**تاریخ نشر : مهر ۹۰**

**ناشر : پارس بوک**

**www.parsbook.org**

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد  
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماس  
کجا رویم بفرما از این جناب کجا

میین به سیب زنخدان که چاه در راه است  
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال  
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست  
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

**غزل ۳**

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را  
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت  
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلّا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب  
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است  
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم  
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم  
جواب تلخ می‌زیید لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند  
جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو  
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتمی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

**غزل ۱**

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها  
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید  
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم  
جرس فریاد می‌دارد که برنیدید محملها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید  
که سالک بی‌خیر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل  
کجا دانند حال ما سیکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر  
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها

حضوری گر همی‌خواهی از او غایب مشو حافظ  
متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و اهملها

**غزل ۲**

صلاح کار کجا و من خراب کجا  
ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس  
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را  
سماع وعظ کجا نغمه ریاب کجا

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت  
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

غزل ۴

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است  
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را  
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند  
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا  
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

آن تلخ وش که صوفی ام‌الخبائش خواند  
اشهی لنا و احلی من قبله العذرا

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل  
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی  
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر  
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد  
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست  
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

آینه سکندر جام می است بنگر  
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی  
به یاد دار محبان بادپیمای را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند  
ساقی بده بشارت رندان پارسا را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب  
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

حافظ به خود نبوشید این خرقه می آلود  
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ  
سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

غزل ۶

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را  
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم  
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت  
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی  
تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

غزل ۵

دل می‌رود ز دستم صاحب دلان خدا را  
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز  
باشد که بازبینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون  
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل  
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی  
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی  
دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز  
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

#### غزل ۷

صوفی بیا که آینه صافیست جام را  
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس  
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین  
کان جا همیشه باد به دست است دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو  
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نجیدی گلی ز عیش  
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند  
آدم بهشت روضه دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است  
ای خواجه بازبین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو  
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

#### غزل ۸

ساقیا برخیز و درده جام را  
خاک بر سر کن غم ایام را

ساعر می بر کفم نه تا ز بر

برکشم این دلق ازرق فام را

گر چه بدنامیست نزد عاقلان  
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند از این باد غرور  
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من  
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود  
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است  
کز دلم یک باره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن  
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب  
عاقبت روزی بیابی کام را

#### غزل ۹

رونق عهد شباب است دگر بستان را  
می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی  
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش  
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشتی از عنبر سارا چوگان  
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند  
در سر کار خرابیات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح  
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم  
 اک بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما  
 هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق  
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما  
 چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان  
 کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما  
 ای باد اگر به گلشن احباب بگذری  
 زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما  
 گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری  
 خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما

برو از خانه گردون به در و نان مطلب  
 کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را  
 هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است  
 گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را  
 ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد  
 وقت آن است که بدرود کنی زندان را  
 حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی  
 دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل ۱۰

مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است  
 زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما  
 ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست  
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما  
 حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان  
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما  
 دریای اخضر فلک و کشتی هلال  
 هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
 چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما  
 ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون  
 روی سوی خانه خمار دارد پیر ما  
 در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم  
 کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما  
 عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش است  
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

غزل ۱۲

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما  
 آب روی خوبی از چاه زرخدان شما  
 عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده  
 بازگردد یا برآید چیست فرمان شما  
 کس به دور نرگست طرفی نیست از عافیت  
 به که نفروشد مستوری به مستان شما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد  
 زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما  
 با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی  
 آه آشناک و سوز سینه شیگیر ما  
 تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش  
 رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

غزل ۱۰

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر  
 زان که زد بر دیده آبی روی رخشان شما  
 با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای

ساقی به نور باده برافروز جام ما  
 مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

لب و دندان را حقوق نمک  
هست بر جان و سینه‌های کباب

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم  
گر چه جام ما نشد پر می به دوران شما

این چنین موسمی عجب باشد  
که ببندند میکده به شتاب

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید  
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

بر رخ ساقی پری پیکر  
همچو حافظ بنوش باده ناب

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند  
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

غزل ۱۴

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری  
کاندر این ره کشته بسیارند قربان شما

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب  
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو  
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار  
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست  
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم  
گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی  
تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست  
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو  
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه وشت  
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرين غریب

غزل ۱۳

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت  
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می‌دمد صبح و کله بست سحاب  
الصبوح الصبوح یا اصحاب

گفتم ای شام غریبان طره شیرنگ تو  
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

می‌چکد زاله بر رخ لاله  
المدام المدام یا احباب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند  
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

می‌وزد از چمن نسیم بهشت  
هان بنوشید دم به دم می ناب

غزل ۱۵

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت  
و ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

تخت زمرد زده است گل به چمن  
راج چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر  
افتتح یا مفتح الابواب

چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره می‌زد  
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آن که به روی تو نسبتش کردم  
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش  
هوای مغیجگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقة می‌شویم  
نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود  
که بخشش زلش در می مغان انداخت

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان  
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

غزل ۱۷

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت  
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تمم از واسطه دوری دلبر بگداخت  
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع  
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است  
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقة زهد مرا آب خرابات ببرد  
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پپاله دلم از توبه که کردم بشکست  
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرای کم کن و بازاً که مرا مردم چشم  
خرقة از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز  
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد  
اندیشه‌آمزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری  
پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت  
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی  
پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از این بادیه هوش دار  
تا غول بیابان نفریید به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل  
باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی  
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد  
صلحی کن و بازاً که خرابم ز عتابت

غزل ۱۶

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود  
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد  
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن  
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی  
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

غزل ۱۸

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است  
ما کجاییم و ملامت گر بی کار کجاست  
بازپرسید ز گیسوی شکن در شکنش  
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت  
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو  
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی  
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

در شگفتم که در این مدت ایام فراق  
برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج  
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

برسان بندگی دختر رز گو به در آی  
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت

غزل ۲۰

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست  
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

روزه یک سو شد و عید آمد و دلها برخاست  
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت  
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

نوبه زهدفروشان گران جان بگذشت  
وقت رندی و طرب کردن زندان پیداست

چشم بد دور کز آن تفرقهات باز آورد  
طالع نامور و دولت مادرزادت

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد  
این چه عیب است بدین بی خردی وین چه خطاست

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح  
ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود  
بهرتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

غزل ۱۹

ما نه زندان ریاییم و حریفان نفاق  
آن که او عالم سر است بدین حال گواست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست  
منزل آن مه عاشق کنش عیار کجاست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم  
وان چه گویند روا نیست نگوئیم رواست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش  
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم  
باده از خون رزان است نه از خون شماس

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد  
در خرابات بگویند که هشیار کجاست

این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود  
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند  
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

## غزل ۲۱

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم  
گرم به باده بشوید حق به دست شماست

از آن به دیر مغنم عزیز می‌دارند  
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب  
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند  
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

دل و دینم شد و دلیر به ملامت برخاست  
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست  
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد  
پیش عشاق تو شب‌ها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو  
به هواداری آن عارض و قامت برخاست

## غزل ۲۳

خیال روی تو در هر طریق هم‌ره ماست  
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند  
جمال چهره تو حجت موجه ماست

بین که سیب زرخدان تو چه می‌گوید  
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد  
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو  
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است  
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر به سالی حافظ دری زند بگشای  
که سال‌هاست که مشتاق روی چون مه ماست

## غزل ۲۴

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست  
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت  
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت  
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقة بینداز مگر جان ببری  
کانتش از خرقة سالوس و کرامت برخاست

## غزل ۲۲

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست  
سخن شناس نه‌ای جان من خطا این جاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید  
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست  
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب  
بنال‌هان که از این پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود  
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من  
خمار صدسبه دارم شرابخانه کجاست



من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق  
چارتکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا  
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور این جا  
نامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد  
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر  
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نیست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد  
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد به دست

غزل ۲۵

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست  
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود  
بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا  
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل  
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج  
بلی به حکم بلا بسته اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش  
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر  
به باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نیست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی

هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید  
که گفته سخت می برند دست به دست

غزل ۲۶

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست  
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان  
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین  
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند  
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر  
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آن چه او ریخت به پیمان ما نوشیدیم  
اگر از خمر بهشت است و گر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار  
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

غزل ۲۷

در دیر مغان آمد یارم فدحی در دست  
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمنند او شکل مه نو پیدا  
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خیرم چون نیست  
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست  
و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوش بو شد در گیسوی او پیچید  
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که بازآید عمر شده حافظ  
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

غزل ۲۸

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست  
که مونس دم صبحم دعای دولت توس

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد  
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله ای وین دل شکسته بخر  
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زیان مور به آصف دراز گشت و رواست  
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و بازجست

دلا طمع میر از لطف بی نهایت دوست  
چو لاف عشق زدی سر بیاز چابک و چست

به صدق کوش که خورشید زاید از نفست  
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز  
نمی کنی به ترحم نطق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوی  
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

غزل ۲۹

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است  
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست  
هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان  
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود  
زین سیل دمدام که در این منزل خواب است

معشوق عیان می گذرد بر تو ولیکن  
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید  
در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم  
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت  
کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز  
بس طور عجب لازم ایام شباب است

غزل ۳۰

زلفت هزار دل به یکی تار مو بیست  
راه هزار چاره گر از چار سو بیست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان  
بگشود نافه ای و در آرزو بیست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو  
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بیست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت  
این نقش ها نگر که چه خوش در کدو بیست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم  
با نعره های قلقلش اندر گلو بیست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع  
بر اهل وجد و حال در های و هو بیست

حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی وضو بیست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد  
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

غزل ۳۱

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن  
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست  
تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال  
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست  
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت  
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است  
یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد  
هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف  
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

غزل ۳۳

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است  
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که تو را هست با خدا  
کخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم  
آخر سال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سال نیست  
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست  
چون رخت از آن نوست به یغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست  
اظهار احتیاج خود آن جا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی  
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست  
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار  
می‌دانند وظیفه تقاضا چه حاجت است

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست  
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کفتاب گرم رو  
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می  
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین  
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آن که ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند  
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد  
زاغ کلک من به نام ایزد چه عالی مشرب است

غزل ۳۲

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست  
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشانند  
زمانه تا قصب نرگس قباک تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود  
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود  
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

غزل ۳۴

رواق منظر چشم من آشیانه توست  
کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل  
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه توست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد  
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن  
که این مفرح یاقوت در خزانه توست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت  
ولی خلاصه جان خاک آستانه توست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی  
در خزانه به مهر تو و نشانه توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار  
که توسنی چو فلک رام تازیانه توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز  
از این حیل که در انبانه بهانه توست

سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد  
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

غزل ۳۵

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست  
مرا فتاد دل از ره تو را چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ  
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای

نصیحت همه عالم به گوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست  
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی  
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار  
تو را نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ  
کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست

غزل ۳۶

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست  
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است  
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست  
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار  
چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان  
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست  
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالیم ای عیسی دم  
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آن که جز کعبه مقامش نبد از یاد لب  
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز  
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم  
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

غزل ۳۷

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت  
هیئات از این گوشه که معمور نماندست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست  
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت  
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

غلام همت آنم که زیر چرخ کیود  
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید  
دور از رخت این خسته رنجور نماندست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب  
سروش عالم غییم چه مژده‌ها دادست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن  
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین  
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

در هجر تو گر چشم مرا آب روان است  
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

تو را ز کنگره عرش می‌زنند صغیر  
ندانمت که در این دامگه چه افتادست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده  
ماتم زده را داعیه سور نماندست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر  
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غزل ۳۹

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است  
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

غم جهان مخور و پند من میر از یاد  
که این لطیفه عشقم ز ره روی یادست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای  
کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای  
که بر من و تو در اختیار نگشادست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه  
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد  
که این عجوز عروس هزاردامادست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم  
دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل  
بنال بلبل بی دل که جای فریادست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب  
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ  
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

غزل ۳۸

دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت  
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست  
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم

عیش مکن که خال رخ هفت کشور است

اگر چه باده فرح بخش و باد گل‌بیز است  
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او است  
تا آب ما که منیعش الله اکبر است

صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتد  
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم  
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن  
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو  
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

به آب دیده بشویم خرقه‌ها از می  
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

غزل ۴۰

مجوی عیش خوش از دور بازگون سپهر  
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

المنه لله که در میکده باز است

زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان  
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

خم‌ها همه در جوش و خروشنند ز مستی  
وان می که در آن جاست حقیقت نه مجاز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ  
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر  
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

غزل ۴۲

حال دل با تو گفتم هوس است  
خبر دل شنفتم هوس است

رازی که بر غیر نگفتم و نگوییم  
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان  
کوتاه نتوان کرد که این قصه دراز است

طمع خام بین که قصه فاش  
از رقیبان نهفتم هوس است

بار دل مجنون و خم طره لیلی  
رخساره محمود و کف پای ایاز است

شب قدری چنین عزیز و شریف  
با تو تا روز خفتم هوس است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم  
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

وه که دردانه‌ای چنین نازک  
در شب تار سفتم هوس است

در کعبه کوی تو هر آن کس که بیاید  
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای صبا امشیم مدد فرمای  
که سحرگه شکفتم هوس است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین  
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

از برای شرف به نوک مژه  
خاک راه تو رفتنم هوس است

غزل ۴۱

همچو حافظ به رغم مدعیان  
شعر رندانه گفتنم هوس است

که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است  
حدیث مدعیان و خیال همکاران  
همان حکایت زردوز و بورباباف است

غزل ۴۳

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است  
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ  
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود  
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

غزل ۴۵

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد  
ناله کن بلبل که گلپانگ دل افکاران خوش است

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است  
صراحی می ناب و سفینه غزل است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندرا راه عشق  
دوست را با ناله شب‌های بیداران خوش است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است  
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زان که هست  
شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس  
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش  
کاندر این دیر کهن کار سبکباران خوش است

به چشم عقل در این رهگذار پرآشوب  
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست  
تا نپنداری که احوال جهان داران خوش است

بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان  
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت  
ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

غزل ۴۴

کنون که بر کف گل جام باده صاف است  
به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش  
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

غزل ۴۶

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر  
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است  
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد  
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

گو شمع میارید در این جمع که امشب  
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

به درد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش  
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن  
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است  
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را  
هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر  
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است  
همواره مرا کوی خرابات مقام است

از ننگ چه گوپی که مرا نام ز ننگ است  
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز  
وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویند که او نیز  
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی  
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

غزل ۴۷

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست  
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی  
که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی  
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند  
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب  
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان  
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوبک طالع سحرگهان چشمم  
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان  
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر  
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

غزل ۴۸

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست  
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس  
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده  
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز اینای عوام اندیشم  
محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید  
ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق  
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی  
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان  
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت  
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست



به دام زلف تو دل میتلاک خویشتن است  
بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما  
به دست باش که خیری به جای خویشتن است

به جانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع  
شبان تیره مرادم فناى خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل  
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج  
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو به خانه ارباب بی‌مروت دهر  
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق‌بازی او  
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

## غزل ۵۱

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است  
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز  
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساروان رخت به دروازه میر کان سر کو  
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

بنده طالع خویشم که در این فحط وفا  
عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش  
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران  
کب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

روضه خلد برین خلوت درویشان است  
ماپه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد  
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانى رفت  
منظری از چمن نزهت درویشان است

آن چه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه  
کیمیاییست که در صحبت درویشان است

آن که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید  
کبریاییست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال  
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی  
سببش بندگی حضرت درویشان است

روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند  
مظهرش آینه طلعت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی  
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که تو را  
سر و زر در کف همت درویشان است

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز  
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را  
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ازلی می‌خواهی  
منبعش خاک در خلوت درویشان است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود  
نرگس او که طیب دل بیمار من است

گدای خاک در دوست پادشاه من است  
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست  
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت  
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم و نه  
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

غزل ۵۲

روزگاریست که سودای بتان دین من است  
غم این کار نشاط دل غمگین من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی  
فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

دیدن روی تو را دیده جان بین باید  
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ  
تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

غزل ۵۴

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر  
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است  
بین که در طلبت حال مردمان چون است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد  
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

به یاد لعل تو و چشم مست میگویم  
ز جام غم می لعلی که می خورم خون است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار  
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو  
اگر طلوع کند طالعم همایون است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش  
زان که منزلگه سلطان دل مسکین من است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است  
شکنج طره لیلی مقام معجون است

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست  
که مگیلان طریقتش گل و نسرين من است

دلم بچو که قدت همچو سرو دلجوی است  
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان  
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی  
که رنج خاطر از جور دور گردون است

غزل ۵۳

منم که گوشه میخانه خانقاه من است  
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز  
کنار دامن من همچو رود جیحون است

گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک  
نواک من به سحر آه عذرخواه من است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم  
به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می کند حافظ  
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله

بی خیالش مباد منظر چشم  
زان که این گوشه جای خلوت اوست

غزل ۵۵

هر گل نو که شد چمن آرای  
ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

خم زلف تو دام کفر و دین است  
ز کارستان او یک شمه این است

دور مجنون گذشت و نوبت ماست  
هر کسی پنج روز نوبت اوست

جمالت معجز حسن است لیکن  
حدیث غمزهات سحر مبین است

ملکت عاشقی و گنج طرب  
هر چه دارم ز یمن همت اوست

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد  
که دایم با کمان اندر کمین است

من و دل گر فدا شدیم چه باک  
غرض اندر میان سلامت اوست

بر آن چشم سیه صد آفرین باد  
که در عاشق کنشی سحرآفرین است

فقر ظاهر مبین که حافظ را  
سینه گنجینه محبت اوست

عجب علم‌یست علم هیت عشق  
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

غزل ۵۷

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست  
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد  
حسابش با کرام الکاتبین است

گر چه شیرین دهنان پادشاهانند ولی  
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن  
که دل برد و کنون دربند دین است

غزل ۵۶

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک  
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دل سراپرده محبت اوست  
دیده آینه دار طلعت اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است  
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

من که سر درنیاورم به دو کون  
گردنم زیر بار منت اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران  
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار  
فکر هر کس به قدر همت اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل  
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب  
همه عالم گواه عصمت اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش  
زان که بخشایش بس روح مکرم با اوست

من که باشم در آن حرم که صبا  
پرده دار حریم حرمت اوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت  
از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی‌کشد  
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام  
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی  
بر بوی زلف یار پریشانیست نکوست

## غزل ۶۰

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست  
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار  
خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مزده و خجالت همی‌برم  
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز  
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور فمر را چه اختیار  
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند  
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح  
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز  
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک  
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست  
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر  
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد  
که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس  
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سیوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را  
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است  
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است  
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت  
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است  
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

## غزل ۵۹

دارم امید عاطفتی از جانب دوست  
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او  
گر چه پیروش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هر کس که برگذشت  
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان  
موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

غزل ۶۱

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق  
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

صبا اگر گذری افتد به کشور دوست  
بیار نفعه‌ای از گیسوی معنبر دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز  
زان که درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم  
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

غزل ۶۲

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست  
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

و گر چنان که در آن حضرتت نباشد بار  
برای دیده بیاور غباری از در دوست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست  
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

من گدا و تمنای وصل او هیهات  
مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست  
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است  
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

آن جا که کار صومعه را جلوه می‌دهند  
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را  
به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد  
ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

چه باشد از شود از بند غم دلش آزاد  
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غزل ۶۳

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست  
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست  
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

غزل ۶۴

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست  
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس  
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن  
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من  
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

در این چمن گل بی خار کس نجید آری  
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر  
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

سبب می‌رس که چرخ از چه سفله پرور شد  
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک  
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست  
 که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست  
 در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست  
 چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست  
 بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق  
 که مست جام غروریم و نام هشیاریست  
 خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست  
 که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست  
 لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد  
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال  
 هزار نکته در این کار و بار دلداریست  
 قلندران حقیقت به نیم جو نخرند  
 قبا‌ی اطلس آن کس که از هنر عاریست  
 بر آستان تو مشکل توان رسید آری  
 عروج بر فلک سروری به دشواریست  
 سحر کرشمه چشمت به خواب می‌دیدم  
 زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست  
 دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ  
 که رستگاری جاوید در کم آزاریست

غزل ۶۷

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست  
 جان ما سوخت پیرسید که جانانه کیست  
 حالیا خانه برانداز دل و دین من است  
 تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه کیست  
 باده لعل لبش کز لب من دور مباد  
 راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست  
 دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط  
 مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست  
 جمال دختر رز نور چشم ماست مگر  
 که در نقاب زجاجی و پرده عنیبیست  
 هزار عقل و ادب داشتیم من ای خواجه  
 کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادیست  
 بیار می که چو حافظ هزارم استظهار  
 به گریه سحری و نیاز نیم شبیست

غزل ۶۵

خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست  
 ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست  
 هر وقت خوش که دست دهد مغتم شمار  
 کس را وقوف نیست که انجام کار چیست  
 پیوند عمر بسته به مویبست هوش دار  
 غمخوار خویش باش غم روزگار چیست  
 معنی آب زندگی و روضه ارم  
 جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست  
 مستور و مست هر دو چو از یک قبيله‌اند  
 ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش  
 ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست  
 معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست  
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست  
 تا در میانه خواسته کردگار چیست

غزل ۶۶

باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست  
حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد  
که دل نازک او مایل افسانه کیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم  
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

یا رب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین  
در یکتای که و گوهر یک دانه کیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را  
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو  
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز  
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

غزل ۶۸

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است  
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

ماه‌م این هفته برون رفت و به چشمم سالیست  
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حال است

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر  
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او  
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت  
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش  
گر چه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت  
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر  
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی  
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

بعد از اینم نبود شابه در جوهر فرد  
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

ای چنگ فرورده به خون دل حافظ  
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد  
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

غزل ۷۰

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست  
دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست

کوه اندوه فراق به چه حالت بکشد  
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

غزل ۶۹

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد  
گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست  
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی  
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان  
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست  
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است  
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربست  
عاشق دردی کش اندریند مال و جاه نیست

غزل ۷۲

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست  
آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود  
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار  
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد  
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال  
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان  
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو  
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

غزل ۷۳

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست  
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری  
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار  
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد  
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز  
زان که در روح فزایی چو لبث ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم  
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم  
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست  
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

غزل ۷۱

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست  
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست  
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند  
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش  
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است  
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب  
کاندر این طغرا نشان حسبه لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو  
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود



دولت آن است که بی خون دل آید به کنار  
ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری  
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی  
فرستی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار  
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار  
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی  
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

#### غزل ۷۵

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست  
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم  
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم  
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق  
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کوبش به گلستان بگذشت  
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان می‌دارد  
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

#### غزل ۷۶

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب  
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی  
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند  
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ور نی  
بهره مند از سر کوبت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش  
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود  
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در توست  
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست  
ور نه از ضعف در آن جا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است  
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

#### غزل ۷۴

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست  
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است  
غرض این است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش  
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن  
شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم  
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر  
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چرا ز کوی خرابات روی برتابم  
کز این به هم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت  
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر  
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غزل ۷۸

غلام نرگس جماش آن سهی سروم  
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت  
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن  
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم  
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن  
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار  
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم  
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

با این همه هر آن که نه خواری کشید از او  
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

خزینه دل حافظ به زلف و خال مده  
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ساقی بیار باده و با محتسب بگو  
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

غزل ۷۷

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد  
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت  
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

حافظ بپر تو گوی فصاحت که مدعی  
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست  
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

غزل ۷۹

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت  
من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض  
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز  
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست  
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم  
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی  
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل  
ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد  
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا  
زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو  
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت

سخن عشق نه آن است که آید به زبان  
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت  
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

غزل ۸۲

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت  
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین  
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش  
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم  
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران  
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت  
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید  
نه عاقل است که نسیم خرید و نقد بهشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب  
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد  
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست  
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ  
که گر چه غرق گناه است می‌رود به بهشت

غزل ۸۰

عیب زندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت  
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش  
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست  
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها  
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل  
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نه من از پرده تقوا به درافتادم و بس  
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی  
یک سر از کوی خرابات برنندت به بهشت

غزل ۸۱

صبحدم مرغ چمن با گل نوحاسته گفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه این جاست  
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بیخودی  
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید  
هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت

بر بوی آن که جرعه جامت به ما رسد  
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه  
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید  
تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه  
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

غزل ۸۲

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت  
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد  
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت  
سوخت  
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود  
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار  
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت  
گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

غزل ۸۵

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار  
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

شربتی از لب لعلش نجشیدیم و برفت  
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد  
ور میان جان و جانان ماجرای رفت رفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود  
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

از سخن چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی  
گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم  
وز پی اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه  
پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد  
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

غزل ۸۴

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن  
در گلستان وصالش نجمیدیم و برفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت  
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم  
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم  
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت  
کتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان  
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید  
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند  
کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد  
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ساقی بیا که بار ز رخ پرده برگرفت  
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت  
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت  
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب  
گوی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود  
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت  
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست  
کوتاه نظر بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت  
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت  
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر  
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز  
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل  
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب  
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید  
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

گره به باد مزین گر چه بر مراد رود  
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو  
تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت

حسننت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت  
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع  
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است  
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست  
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم

حیف است طابری چو تو در خاکدان غم  
 زین جا به آشیان وفا می فرستمت  
 در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست  
 می بینمت عیان و دعا می فرستمت  
 هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر  
 در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب  
 جان عزیز خود به نوا می فرستمت  
 ای غایب از نظر که شدی همنشین دل  
 می گویمت دعا و ثنا می فرستمت  
 در روی خود تفرج صنع خدای کن  
 کینه خدای نما می فرستمت  
 تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند  
 قول و غزل به ساز و نوا می فرستمت  
 ساقی بیا که هاتف غیم به مژده گفت  
 با درد صبر کن که دوا می فرستمت  
 حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست  
 بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

غزل ۹۱

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت  
 جانم بسوختی و به دل دوست دارمت  
 تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک  
 باور مکن که دست ز دامن بدارمت  
 محراب ابرویت بنما تا سحرگهی  
 دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی  
 صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت  
 خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طیب

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل  
 قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز  
 من این نگفتم آن کس که گفت بهتان گفت

غزل ۸۹

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت  
 بازآید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید  
 تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهنم راه بیستند  
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن  
 فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق  
 ما یا تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا  
 کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقة زن آتش که خم ابروی ساقی  
 بر می شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم  
 بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ  
 پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

غزل ۹۰

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت  
 بنگر که از کجا به کجا می فرستمت

بیمار بازپرس که در انتظارم

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت  
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار  
بر بوی تخم مهر که در دل بکارم

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا  
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

خونم بریخت و از غم عشقم خلاص داد  
منت پذیر غمزه خنجر گذارم

نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد  
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

می‌گیرم و مرادم از این سیل اشکبار  
تخم محبت است که در دل بکارم

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت  
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل  
در پای دم به دم گهر از دیده بارم

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد  
که گر سرم برود برنارم از قدمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست  
فی الجملة می‌کنی و فرو می‌گذارم

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی  
که لاله بردم از خاک کشتگان غمت

غزل ۹۲

روان تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب  
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

میر من خوش می‌روی کاندر سر و پا میرمت  
خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد  
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست  
خوش تقاضا می‌کنی پیش تقاضا میرمت

غزل ۹۴

زان یار دلنوازم شکرپیست با شکایت  
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست  
گو که بخرامد که پیش سروبالا میرمت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم  
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

آن که عمری شد که تا بیمارم از سودای او  
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا  
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس  
گویوی ولی شناسان رفتند از این ولایت

خوش خرامان می‌روی چشم بد از روی تو دور  
دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کان جا  
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست  
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی  
جانا روا نباشد خون ریز را حمایت

غزل ۹۳

## غزل ۹۶

درد ما را نیست درمان الغیث  
 هجر ما را نیست پایان الغیث  
 دین و دل بردند و قصد جان کنند  
 الغیث از جور خوبان الغیث  
 در بهای بوسه‌ای جانی طلب  
 می‌کنند این دلستانان الغیث  
 خون ما خوردند این کافردلان  
 ای مسلمانان چه درمان الغیث  
 همچو حافظ روز و شب بی خویشتن  
 گشته‌ام سوزان و گریان الغیث

## غزل ۹۷

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج  
 سزد اگر همه دلبران دهندت باج  
 دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش  
 به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج  
 بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز  
 سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج  
 دهان شهادت تو داده رواج آب خضر  
 لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج  
 از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت  
 که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد به علاج  
 چرا همی‌شکنی جان من ز سنگ دلی  
 دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج  
 لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است  
 قد تو سرو و میان موی و بر به هیت عاج  
 فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی  
 کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود  
 از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت  
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود  
 زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت  
 ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم  
 یک ساعت بگنجان در سایه عنایت  
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست  
 کش صد هزار منزل بیش است در بدایت  
 هر چند بردی آبم روی از درت نتابم  
 جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت  
 عشقت رسد به فریاد از خود به سان حافظ  
 قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

## غزل ۹۵

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت  
 خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت  
 پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن  
 که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت  
 سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم  
 که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت  
 تو گر خواهی که جاویدان جهان یک سر بیارایی  
 صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت  
 و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی  
 برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت  
 من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل  
 من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت  
 زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی  
 نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت



به یاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامت همچون کمانی

ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد

شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس به جایست

بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرخ

غزل ۱۰۰

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می‌دهم باده نام و ننگ

گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

غزل ۱۰۱

شراب و عیش نهران چیست کار بی‌بنیاد

زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

غزل ۹۸

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات

بیاض روی چو ماه تو فالحی الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص

از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاج

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان

که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت جان

وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواج

بداد لعل لبث بوسه‌ای به صد زاری

گرفت کام دلم ز او به صد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان

همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

غزل ۹۹

دل من در هواکی روی فرخ

بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست

که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آن که دایم

بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد

اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد  
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

غزل ۱۰۳

روز وصل دوستداران یاد باد  
یاد باد آن روزگاران یاد باد  
کامم از تلخی غم چون زهر گشت  
بانگ نوش شادخواران یاد باد  
گر چه یاران فارغند از یاد من  
از من ایشان را هزاران یاد باد  
مبتلا گشتم در این بند و بلا  
کوشش آن حق گزاران یاد باد  
گر چه صد رود است در چشمم مدام  
زنده رود باغ کاران یاد باد  
راز حافظ بعد از این ناگفته ماند  
ای دریغا رازداران یاد باد

غزل ۱۰۴

جمالت آفتاب هر نظر باد  
ز خوبی روی خوبت خویتر باد  
همای زلف شاهین شهپرت را  
دل شاهان عالم زیر پر باد  
کسی کو بسته زلفت نباشد  
چو زلفت درهم و زیر و زیر باد  
دلی کو عاشق رویت نباشد  
همیشه غرقه در خون جگر باد  
بتا چون غمزات ناوک فنشاند  
دل مجروح من پیشش سپر باد  
چو لعل شکرینت بوسه بخشد

قدح به شرط ادب گیر زان که ترکیبش  
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند  
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم  
که لاله می دمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر  
که تا بزداد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم  
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر  
نسیم باد مصلا و آب رکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ  
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

غزل ۱۰۲

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد  
من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم  
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من  
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم  
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن  
بند قباى غنچه گل می گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من  
صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

مذاق جان من ز او پرشکر باد

جمال صورت و معنی ز امن صحت توست  
که ظاهر ت دژم و باطن ت نژند میاد

مرا از توست هر دم تازه عشقی  
تو را هر ساعتی حسنی دگر باد

در این چمن چو درآید خزان به یغمایی  
رهش به سرو سهی قامت بلند میاد

به جان مشتاق روی توست حافظ  
تو را در حال مشتاقان نظر باد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد  
مجال طعنه بدبین و بدپسند میاد

غزل ۱۰۵

هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بیند  
بر آتش تو بجز جان او سپند میاد

صوفی از باده به اندازه خورد نوشش باد  
ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

شفا ز گفته شکرشان حافظ جوی  
که حاجت به علاج گلاب و قند میاد

آن که یک جرعه می از دست تواند دادن  
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

غزل ۱۰۷

حسن تو همیشه در فزون باد  
رویت همه ساله لاله گون باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت  
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

اندر سر ما خیال عشقت  
هر روز که باد در فزون باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود  
شرمی از مظلومه خون سیاووشش باد

هر سرو که در چمن درآید  
در خدمت قامتت نگون باد

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت  
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

چشمی که نه فتنه تو باشد  
چون گوهر اشک غرق خون باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت  
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

چشم تو ز بهر دلربایی  
در کردن سحر ذوقنون باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش  
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

هر جا که دلپست در غم تو  
بی صبر و قرار و بی سکون باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ  
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

غزل ۱۰۶

قد همه دلبران عالم  
پیش الف قدرت چو نون باد

تنت به ناز طیبیان نیازمند میاد  
وجود نازکت آزرده گزند میاد

هر دل که ز عشق توست خالی  
از حلقه وصل تو برون باد

سلامت همه آفاق در سلامت توست  
به هیچ عارضه شخص تو دردمند میاد

لعل تو که هست جان حافظ  
دور از لب مردمان دون باد

گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

غزل ۱۱۰

غزل ۱۰۸

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد  
وان راز که در دل بنهفتم به درافتاد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد  
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر  
ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست  
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم  
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

ای که انشا عطار صفت شوکت توست  
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود  
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد  
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

مژگان تو تا تیغ جهان گیر برآورد  
بس کشته دل زنده که بر یک دگر افتاد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد  
هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات  
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

غزل ۱۰۹

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد  
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد  
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود  
بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران  
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

غزل ۱۱۱

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد  
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده  
آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد  
این همه نقش در آینه اوهام افتاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست  
و از آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود  
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست  
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

غیرت عشق زبان همه خاصان بیرید  
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات  
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد  
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

غزل ۱۱۳

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد  
که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا  
درش بیست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طیب  
به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش  
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو  
شراب و شاهد شیرین که را زبانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت  
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

غزل ۱۱۴

همای اوج سعادت به دام ما افتد  
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه  
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع  
بود که پرتو نوری به بام ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار  
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم  
که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم  
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار  
هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج  
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی  
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت  
کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است  
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی  
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غزل ۱۱۲

آن که رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد  
صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وان که گیسوی تو را رسم تناول آموخت  
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع بیریدم  
که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست  
آن که آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن  
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی  
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

کز این شکار فراوان به دام ما افتد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او  
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

به ناامیدی از این در مرو بزنی فالی  
بود که قرعه دولت به نام ما افتد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب  
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ  
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

ز باده هیجت اگر نیست این نه بس که تو را  
دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

غزل ۱۱۵

کسی که از ره تقوا قدم برون ننهاد  
به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد  
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد  
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان  
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

غزل ۱۱۷

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد  
که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما  
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

سر ما فرونیاید به کمان ابروی کس  
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال  
چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم  
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت  
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله  
به ندیم شاه ماند که به کف ایام دارد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ  
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن  
مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد

غزل ۱۱۶

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگیریم  
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد  
محقق است که او حاصل بصر دارد

سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگیریم  
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت  
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ  
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه  
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار  
که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان  
کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلیم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل  
به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری  
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان بست  
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

## غزل ۱۲۰

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد  
بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بیوشانید خورشید رخسار یا رب  
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود  
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم  
کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طره افشانند ز گرد خاطر عشاق  
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو  
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل  
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس  
که می با دیگری خورده‌ست و با من سر گران دارد

آن کس که به دست جام دارد  
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت  
در می‌کده جو که جام دارد

سررشته جان به جام بگذار  
کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوا  
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست  
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی  
از چشم خوشت به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را  
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان  
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان  
حسن تو دو صد غلام دارد

## غزل ۱۱۹

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد  
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینه دل  
به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان  
غلام همت سرورم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست

به فتراک از همی‌بندی خدا را زود صیدم کن  
که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

غزل ۱۲۲

هر آن که جانب اهل خدا نگه دارد  
خدایش در همه حال از بلا نگه دارد

ز سروقد دلجویت مکن محروم چشمم را  
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست  
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری  
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای  
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب  
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان  
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

غزل ۱۲۱

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی  
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد  
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت  
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است  
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری  
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است  
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

غبار راه راه‌گذارت کجاست تا حافظ  
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش  
هست بنامز دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

غزل ۱۲۳

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد  
نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را  
که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی  
که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان  
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

پیر دردی کنش ما گر چه ندارد زر و زور  
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است  
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست  
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان  
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

و گر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس  
بگویدش که سلطانی گدایی همنشین دارد



چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

غزل ۱۲۵

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد

بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گر چه لطیف است ولی

خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب

که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آن جا

نه سواربست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی

آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی

برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز

هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نزنند در چمنش پرده سرای

هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

غزل ۱۲۶

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد

هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طیبیان گفتند

درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسایچه باده پرست

شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

و از زبان تو تمنای دعایی دارد

غزل ۱۲۴

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد

باز با دلشدگان ناز و عنابی دارد

از سر کشته خود می‌گذری همچون باد

چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف

آفتاببست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک

تا سهی سرو تو را تازه‌تر آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد

فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست

روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر

ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سال

ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک  
طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی  
هر که در این آستانه راه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت  
کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب  
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

غزل ۱۲۸

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد  
بختم ار یار شود رخم از این جا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش  
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم  
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او  
اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم  
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد  
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر  
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگ دلیست  
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است  
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار

هر شب‌نمی در این ره صد بحر آتشین است  
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن  
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت  
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز  
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایم داد بر باد  
در گوش دل فروخوان تا زر نهدان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بیوشان  
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ  
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

غزل ۱۲۷

روشنی طلعت تو ماه ندارد  
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی توست منزل جانم  
خوشر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من  
آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت  
چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری  
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات  
شادی شیخی که خانقاه ندارد

خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی  
که درد شب نشینان را دوا کرد

غزل ۱۲۹

نقاب گل کشید و زلف سنبل  
گره بند قبای غنچه وا کرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد  
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

به هر سو بلبل عاشق در افغان  
تنعم از میان باد صبا کرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر  
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد

بشارت بر به کوی می فروشان  
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک  
که کس نبود که دستی از این دعا ببرد

وفا از خواجگان شهر با من  
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو  
مباد کتتش محرومی آب ما ببرد

غزل ۱۳۱

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد  
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن  
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد  
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

طیب عشق منم باده ده که این معجون  
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است  
خداش خیر دهاد آن که این عمارت کرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت  
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

غزل ۱۳۰

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل  
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد  
که عشق روی گل با ما چه ها کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی  
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد  
و از آن گلشن به خارم مبتلا کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز  
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

غلام همت آن نازنینم  
که کار خیر بی روی و ریا کرد

به روی یار نظر کن ز دیده منت دار  
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم  
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ  
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود  
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

شمرنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

غزل ۱۳۲

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست  
غره مشو که گریه زاهد نماز کرد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد  
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل  
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید  
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

غزل ۱۳۴

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد  
باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد  
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

طوطی ای را به خیال شکری دل خوش بود  
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز  
به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

قره العین من آن میوه دل پادش باد  
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

دل ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب  
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی  
که امید کرمم همره این محمل کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز  
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

غزل ۱۳۳

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار  
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد  
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ  
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه  
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ  
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

ساقی بیا که شاهد رعنا صوفیان  
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

غزل ۱۳۵

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد  
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت  
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد  
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم  
زان چه آستین کوتاه و دست دراز کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین  
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت  
عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست  
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

غزل ۱۳۷

دل از من برد و روی از من نهران کرد  
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود  
خیالش لطف‌های بی‌کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم  
که با ما نرگس او سرگران کرد

که را گویم که با این درد جان سوز  
طیبیم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمع که بر من  
صراحی گریه و بریط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است  
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت  
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی  
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

غزل ۱۳۸

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد  
به وداعی دل غم‌دیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول  
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خواب بشویم که فلک  
رهنمونیم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد

چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن  
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت  
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل  
فدای نکبت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ  
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

غزل ۱۳۶

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد  
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آن چه سعی است من اندر طلبت بنمایم  
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست  
به فسوسوی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت  
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

سروبالای من آن گه که درآید به سماع  
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن

که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست  
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن  
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف  
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نالها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد  
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر  
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت  
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار  
زان که چالاکتر از این حرکت باد نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم  
چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد  
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بی‌قرار من  
سودای دام عاشقی از سر به درنکرد

مطربا پرده بگردان و بزین راه عراق  
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من  
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ  
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع  
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

غزل ۱۳۹

غزل ۱۴۱

دیدم ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد  
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد  
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت  
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

سیل سرشک ما ز دلش کین به درنبرد  
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار  
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار  
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر  
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت  
وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

ساقیا جام می‌ام ده که نگارنده غیب  
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع  
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

آن که پرنقش زد این دایره مینایی  
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

جانا کدام سنگ دل بی‌کفایتیست  
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت  
یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن  
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

غزل ۱۴۰

سامری پیش عصا و بد بیضا می‌کرد

غزل ۱۴۲

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند  
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد  
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید  
دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید  
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست  
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق  
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

غزل ۱۴۴

به سر جام جم آن گه نظر توانی کرد  
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود  
آن چه با خرقه زاهد می انگوری کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر  
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت  
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

گل مراد تو آن گه نقاب بگشاید  
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

حافظ افتادگی از دست مده زان که حسود  
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

غزل ۱۴۳

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست  
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد  
وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی  
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است  
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون  
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش  
کو به تائید نظر حل معما می‌کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی  
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست  
و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور  
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم  
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی  
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

بی دلی در همه احوال خدا با او بود  
او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی

چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

این همه شعبده خویش که می‌کرد این جا

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن  
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم  
ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفته گه و بی‌گه  
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود  
اگر تسبیح می‌فرمود اگر ز نار می‌آورد

عفایه چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد  
به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمان  
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

#### غزل ۱۴۷

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد  
که روز محنت و غم رو به کونتهی آورد

به مطربان صبحی دهیم جامه چاک  
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان  
در این جهان ز برای دل رهی آورد

همی‌رویم به شیراز با عنایت بخت  
زهی رفیق که بختم به هم‌رهی آورد

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد  
بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه  
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ  
که التجا به جناب شهنشهی آورد

گر این نصیحت شاهانه بشتوی حافظ  
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

#### غزل ۱۴۵

چه مستیست ندانم که رو به ما آورد  
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر  
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن  
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسیرین به خیر و خوبی باد  
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است  
که مزده طرب از گلشن صبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست  
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ  
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم  
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند  
که التجا به در دولت شما آورد

#### غزل ۱۴۶

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد  
دل شوریده ما را به بو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم  
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد



دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس  
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مستت را  
که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنا می‌عشوق است  
چه سود افسونگری ای دل که در دلیر نمی‌گیرد

من آن آینه را روزی به دست آرم سکندروار  
اگر می‌گیرد این آتش زمانی و نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت  
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم  
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

یارم چو قند به دست گیرد  
بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت  
کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی  
تا یار مرا به شست گیرد

در پاش فتاده‌ام به زاری  
آیا بود آن که دست گیرد

خرم دل آن که همچو حافظ  
جامی ز می‌الست گیرد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی‌گیرد  
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر و می‌گو  
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین  
که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند  
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی  
که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می‌لعلش  
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او  
بردوز

برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد  
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال  
ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف  
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می‌و جام کند  
پخته گردد چو نظر بر می‌خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز  
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می‌صبح فروغ است که شب  
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنه‌ار  
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند  
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت  
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرینامه عشق تو نوشت  
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

غزل ۱۵۲

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد  
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون  
چیست  
برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست  
گره بگشود از ابرو و بر دل‌های یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست  
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری  
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهبسواری پخت و شد ناگه دل مسکین  
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم  
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم  
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور  
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد  
زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر  
بخت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

غزل ۱۵۱

دمی با غم به سر بردن جهان یک سر نمی‌ارزد  
به می بفروش دل‌ق ما کز این بهتر نمی‌ارزد

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند  
زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این به آب رخ برتاب  
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است  
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود  
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان پیوشانی  
که شادی جهان گیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیی دون بگذر  
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

غزل ۱۵۲

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد  
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت  
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد  
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز  
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

## غزل ۱۵۵

اگر روم ز پی اش فتنه‌ها برانگیزد  
 و از طلب بنشینم به کینه برخیزد  
 و گر به رهگذری یک دم از وفاداری  
 چو گرد در پی اش افتم چو باد بگریزد  
 و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس  
 ز حقه دهنش چون شکر فروریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم  
 بس آب روی که با خاک ره برآمیزد  
 فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست  
 کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد  
 تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعیده باز  
 هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد  
 بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ  
 که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

## غزل ۱۵۶

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد  
 تو را در این سخن انکار کار ما نرسد  
 اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند  
 کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد  
 به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز  
 به یار یک جهت حق گزار ما نرسد  
 هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی  
 به دلپذیری نقش نگار ما نرسد  
 هزار نقد به بازار کانات آرند  
 یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد  
 دریغ قافله عمر کان چنان رفتند  
 که گردشان به هوای دیار ما نرسد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید  
 که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد  
 دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل  
 که چرخ این سکه دولت به دور روزگاران زد  
 نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است  
 بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

## غزل ۱۵۴

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد  
 شعری بخوان که با او رطل گران توان زد  
 بر آستان جانان گر سر توان نهادن  
 گلپانگ سربلندی بر آسمان توان زد  
 قد خمیده ما سهلت نماید اما  
 بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد  
 در خانقه ننگجد اسرار عشقبازی  
 جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان  
 ماییم و کهنه دلقی کتتش در آن توان زد  
 اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند  
 عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد  
 گر دولت وصال خواهد دری گشودن  
 سرها بدین تخیل بر آستان توان زد  
 عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است  
 چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد  
 شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست  
 گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد  
 حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازآی  
 باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز  
تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است  
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شب‌ها ره تقوا زده‌ام با دف و چنگ  
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند  
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت  
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

غزل ۱۵۹

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد  
ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی  
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان  
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب  
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست  
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیوی چند خوری باده بخور  
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلخ و سجاده حافظ ببرد باده فروش  
گر شرابش ز کف ساقی مه وش باشد

غزل ۱۶۰

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش  
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را  
غبار خاطری از ره گذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او  
به سمع پادشه کامگار ما نرسد

غزل ۱۵۷

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد  
پای از این دایره بیرون نهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم  
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یک دانه کجایی آخر  
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مزه‌ام آب روان است بیا  
اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ  
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد  
کاندر این سایه قرار دل شنیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری  
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

غزل ۱۵۸

من و انکار شراب این چه حکایت باشد  
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم  
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستادم  
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال  
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز  
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل  
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری  
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ  
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

غزل ۱۶۱

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد  
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتی زنهار  
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل  
شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز  
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند  
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود  
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر  
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

غزل ۱۶۲

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد  
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و در یاب  
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان  
که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پرلعل کرده جام زرین  
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما  
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی  
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند  
که حسنش بسته زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب  
که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم  
اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید  
چنین زینده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ  
که هیچش لطف در گوهر نباشد

غزل ۱۶۳

گل بی رخ یار خوش نباشد  
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان  
بی لاله عذار خوش نباشد

قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

رقصیدن سرو و حالت گل  
بی صوت هزار خوش نباشد

غزل ۱۶۵

مرا مهر سیاه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد  
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

با یار شکرلب گل اندام  
بی بوس و کنار خوش نباشد

رفیق آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت  
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

هر نقش که دست عقل بندد  
جز نقش نگار خوش نباشد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند  
هر آن قسمت که آن جا رفت از آن افزون نخواهد  
شد

جان نقد محقر است حافظ  
از بهر نثار خوش نباشد

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش  
که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

غزل ۱۶۴

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم  
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد  
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی  
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد  
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ  
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل  
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

غزل ۱۶۶

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد  
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر  
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود  
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی  
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل  
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید  
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب  
گو برون آی که کار شب نار آخر شد

گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت  
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود  
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

غزل ۱۶۸

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد  
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم  
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان  
بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کیوتر دل  
که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بدان هوس که به مستی بیوسم آن لب لعل  
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم  
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود  
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور  
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

هزار حيله برانگیخت حافظ از سر فکر  
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

غزل ۱۶۹

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد  
دوستی کی آخر آمد دستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست  
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی  
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز  
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد  
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را  
شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد

غزل ۱۶۷

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد  
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت  
به غمزه مسله آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا  
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست  
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکندر  
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور  
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا  
که خاطر من به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود  
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری  
قبول دولتیان کیمیاک این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید  
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست  
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهر باران بود و خاک مهربانان این دیار  
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند  
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برخواست  
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت  
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش  
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

غزل ۱۷۰

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد  
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست  
باز به یک جرعه می‌عاقل و فرزانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب  
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغیچه‌ای می‌گذشت راه زن دین و دل  
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت  
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت  
قطره باران ما گوهر یک دانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری  
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

غزل ۱۷۱

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد  
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن  
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز زلف یار گفتند  
حرفیست از هزاران کاندرا عبارت آمد

عییم بپوش زنهار ای خرقة می آلود  
کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان  
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است  
همت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار  
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه  
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و در یاب  
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

غزل ۱۷۲

عشق تو نهال حیرت آمد  
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کخر  
هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او  
بر چهره نه خال حیرت آمد



مژده ای دل که دگر باد صبا بازآمد  
هدهد خوش خبر از طرف سبا بازآمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز  
که سلیمان گل از باد هوا بازآمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن  
تا بپرسد که چرا رفت و چرا بازآمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من  
کان بت ماه رخ از راه وفا بازآمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح  
داغ دل بود به امید دوا بازآمد

چشم من در ره این قافله راه بماند  
تا به گوش دلم آواز درا بازآمد

گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست  
لطف او بین که به لطف از در ما بازآمد

غزل ۱۷۵

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد  
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای  
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار  
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش  
که این سخن سحر از هاتقم به گوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع  
به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد  
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس

نه وصل بماند و نه واصل  
آن جا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم  
آواز سال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت  
آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ  
در عشق نهال حیرت آمد

غزل ۱۷۳

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد  
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار  
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند  
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم  
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما  
حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند  
دلیر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند  
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان  
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

غزل ۱۷۴

سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

غلام همت آن رند عافیت سوزم  
که در گداصفتی کیمیاگری داند

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ  
مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی  
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

غزل ۱۷۶

بباختم دل دیوانه و ندانستم  
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

سحرم دولت بیدار به بالین آمد  
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

هزار نکته باریکتر ز مو این جاست  
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام  
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مدار نقطه بینش ز خال توست مرا  
که قدر گوهر یک دانه جوهری داند

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای  
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد  
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

گریه آبی به رخ سوختگان بازآورد  
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه  
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست  
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

غزل ۱۷۸

هر که شد محرم دل در حرم بار بماند  
وان که این کار ندانست در انکار بماند

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست  
که به کام دل ما آن بشد و این آمد

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن  
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

رسم بدعه‌دی ایام چو دید ابر بهار  
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت  
دل‌ق ما بود که در خانه خمار بماند

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل  
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

غزل ۱۷۷

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد  
قصه ماست که در هر سر بازار بماند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند  
نه هر که آینه سازد سکندری داند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم  
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست  
کلاه داری و آیین سروری داند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت  
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن  
که دوست خود روش بنده پروری داند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس  
شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

غزل ۱۸۰

داشتم دل‌قی و صد عیب مرا می‌پوشید  
خرقه رهن می و مطرب شد و زنا بماند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند  
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد  
که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند  
زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

به تماشگاه زلفش دل حافظ روزی  
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون  
دل در وفای صحبت رود کسان میند

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی  
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

غزل ۱۷۹

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند  
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود  
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

من ار چه در نظر بار خاکسار شدم  
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست  
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

چو پرده دار به شمشیر می‌زند همه را  
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند  
ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است  
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی  
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

غزل ۱۸۱

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود  
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند  
که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه  
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا  
که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

توانگرا دل درویش خود به دست آور  
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

هیچ رویی نشود آینه حجله بخت  
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر  
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش  
صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند  
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند  
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال  
که در آن جا خیر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب  
مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مزده این دولت داد  
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد  
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود  
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

غزل ۱۸۴

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند  
گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت  
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید  
قرعه کار به نام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه  
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد  
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد  
شرم از آن چشم سیه دار و میندش به کمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست  
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ  
زان که دیوانه همان به که بود اندر بند

غزل ۱۸۲

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند  
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید  
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب  
فرصت عیش نگه دار و بزنی جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست  
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

زاهد از کوچه زندان به سلامت بگذر  
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفתי هنرش نیز بگو  
نقی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست  
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش  
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت  
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

غزل ۱۸۳

آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست  
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب  
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد  
وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

غزل ۱۸۵

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت  
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند  
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت  
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار  
بگذارند و خم طره یاری گیرند

غزل ۱۸۷

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند  
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی  
گر فلکشان بگذار که قراری گیرند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش  
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش  
که در این خیل حصارى به سواری گیرند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند  
هر آن که خدمت جام جهان نما بکند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون  
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

طیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک  
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد  
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار  
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست  
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

غزل ۱۸۶

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری  
به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

گر می فروش حاجت رندان روا کند  
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد  
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا  
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

غزل ۱۸۸

مرا به رندی و عشق آن فصول عیب کند  
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

حقا کز این غمان برسد مژده امان  
گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم  
نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند

بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی  
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

غزل ۱۹۰

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند  
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش  
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند  
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز  
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد  
قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

حالیا عشوه ناز تو ز بنیادم برد  
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست  
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز  
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

غزل ۱۹۱

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند  
بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی  
وان گه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او  
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه  
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی  
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزه ساقی  
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است  
مباد آن که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد  
که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ  
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

غزل ۱۸۹

طایر دولت اگر باز گذاری بکند  
یار بازآید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند  
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من  
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما  
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را به تدروی پرواز  
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی  
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده ای  
جرعه ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو با مرگ رقیب

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد  
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر  
بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند  
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

غزل ۱۹۳

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند  
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی  
عشق داند که در این دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست  
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا  
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوا می و مطرب داریم  
آه اگر خرقة پشمین به گرو نستانند

وصل خورشید به شبیره اعمی نرسد  
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ  
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار  
ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر به زهتگه ارواح برد بوی تو باد  
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد  
دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغیچگان

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام  
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده‌است بو  
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان  
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پریچ و خم سهل است اگر بینم ستم  
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت می‌خواهم مدد  
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او  
کان طره شیرنگ او بسیار طراری کند

غزل ۱۹۴

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند  
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس  
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او  
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی  
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

با همه عطف دامت آیدم از صبا عجب  
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن  
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

دل به امید روی او همدم جان نمی‌شود  
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

بعد از این خرقه صوفی به گرو نستانند

نصیب ماست بهشت ای خدانشناس برو  
که مستحق کرامت گناهکارانند

غزل ۱۹۴

نه من بر آن گل عارض غزل سراپیم و بس  
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند  
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من  
پیاده می‌روم و هم‌رهان سوارانند

به فتراک جفا دل‌ها چو بریندند بریندند  
ز زلف عنبرین جان‌ها چو بگشایند بفشانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن  
مرو به صومعه کان جا سیاه کارانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند  
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد  
که بستگان کمند تو رستگارانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند  
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

غزل ۱۹۶

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند  
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند  
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی  
باشد که از خزانه غییم دوا کنند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد  
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد  
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند  
بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست  
آن به که کار خود به عنایت رها کنند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند  
که با این درد اگر دریند درمانند درمانند

غزل ۱۹۵

بی معرفت مباش که در من یزید عشق  
اهل نظر معامله با آشنا کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند  
خراب باده لعل تو هوشیارانند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود  
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز  
و گر نه عاشق و معشوق رازدارانند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار  
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر  
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب  
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین  
که از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند



## غزل ۱۹۸

گفتم کی ام دهان و لبت کامران کنند  
 گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند  
 گفتم خراج مصر طلب می کند لبت  
 گفتا در این معامله کمتر زیان کنند  
 گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه  
 گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند  
 گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین  
 گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل  
 گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند  
 گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است  
 گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند  
 گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود  
 گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند  
 گفتم که خواجه کی به سر حجله می رود  
 گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند  
 گفتم دعای دولت او ورد حافظ است  
 گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

## غزل ۱۹۹

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند  
 چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند  
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس  
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند  
 گویا باور نمی دارند روز داوری  
 کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند  
 یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان  
 کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم  
 ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمره حضور  
 اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان  
 خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود  
 شاهان کم التفات به حال گدا کنند

## غزل ۱۹۷

شاهدان گر دلبری زین سان کنند  
 زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفتد  
 گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر  
 پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست  
 هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره ای  
 این حکایتها که از طوفان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع  
 قدسیان بر عرش دست افشان کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد  
 در کجا این ظلم بر انسان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز  
 عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب  
 تا چو صبحت آینه رخشان کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب  
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

غزل ۲۰۱

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند  
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه  
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

جفا نه پیشه درویشیست و راهروی  
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم  
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

به هوش باش که هنگام باد استغنا  
هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود  
چو بندگان بگریزند و چاکران بچهند

غلام همت دردی کشان یک رنگم  
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب  
که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ  
که عاشقان ره بی همتان به خود ندهند

غزل ۲۰۲

بود آیا که در میکده ها بگشایند  
گره از کار فروبیسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند  
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان صیوحی زدگان

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان  
می دهند آبی که دلها را توانگر می کنند

حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد  
زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی  
کاندر آن جا طینت آدم مخمر می کنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت  
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

غزل ۲۰۰

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند  
پنهان خورید باده که تعزیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند  
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز  
باطل در این خیال که اکسیر می کنند

گویند رمز عشق مگویند و مشنوید  
مشکل حکایتیست که تقریر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب  
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

تشویش وقت پیر مغان می دهند باز  
این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید  
خوبان در این معامله تقصیر می کنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست  
قومی دگر حواله به تقدیر می کنند

فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر  
کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند

بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید

تا همه مغیجگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب  
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه بیستند خدایا میسند  
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقة که داری تو بینی فردا  
که چه ز نار ز زیرش به دعا بگشایند

غزل ۲۰۲

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود  
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان  
هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوید به می  
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل  
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد  
و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت  
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زان که چو گل بر لب جوی  
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان  
رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد  
کاین معامل به همه عیب نماند بینا بود

غزل ۲۰۴

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود  
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می‌کشت  
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آن که صیوحی زده در مجلس انس  
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آن که رخت شمع طرب می‌افروخت  
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آن که در آن بزمگه خلق و ادب  
آن که او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آن که چو یاقوت قدح خنده زدی  
در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود

یاد باد آن که نگارم چو کمر بریستی  
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست  
وآنچه در مسجدم امروز کم است آن جا بود

یاد باد آن که به اصلاح شما می‌شد راست  
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

غزل ۲۰۵

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود  
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازل در گوش است  
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه  
که زیارتگه زندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو  
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ترک عاشق کنش من مست برون رفت امروز  
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

غزل ۲۰۷

یاد باد آن که سر کوی نوام منزل بود  
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد  
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک  
بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد  
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد  
عشق می‌گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود

غزل ۲۰۶

آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است  
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود  
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز  
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

یاد باد آن صحبت شب‌ها که با نوشین لبان  
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم  
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند  
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

بس بگشتم که بیرسم سبب درد فراق  
مفتی عقل در این مسله لایعقل بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد

دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی  
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد  
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

دیدنی آن فقهه کبک خرامان حافظ  
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

حسن مه رویان مجلس گر چه دل می‌برد و دین  
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

غزل ۲۰۸

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود  
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد  
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی  
آن چه در مذهب ارباب طریقت نبود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار  
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

خیره آن دیده که آیش نبرد گریه عشق  
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

در شب قدر از صیوحی کرده‌ام عییم مکن  
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود  
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود  
دل که از ناوک مزگان تو در خون می‌گشت  
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود  
هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد  
ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود  
عالم از شور و شر عشق خیر هیچ نداشت  
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود  
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم  
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من  
که گشادی که مرا بود ز پهلوئی تو بود  
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر  
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

غزل ۲۱۱

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود  
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود  
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی  
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود  
جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست  
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود  
گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم  
که نهانش نظری با من دلسوخته بود  
کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل  
در پی اش مشعلی از چهره برافروخته بود  
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت  
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او  
زان که با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن  
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست  
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه  
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

غزل ۲۰۹

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود  
ور نه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم  
هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود

یا رب این آینه حسن چه جوهر دارد  
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حسرت به در میکده‌ها برگردم  
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست  
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم  
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع  
جز فناى خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو  
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

غزل ۲۱۰

آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید  
همچنان در عمل معدن و کان است که بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ  
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب  
زان که بیچاره همان دل‌نگران است که بود

غزل ۲۱۲

رنگ خون دل ما را که نهان می‌داری  
همچنان در لب لعل تو عیان است که بود

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود  
و از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند  
سال‌ها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب  
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

حافظا بازنما قصه خونابه چشم  
که بر این چشمه همان آب روان است که بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر  
عاقبت را با نظربازی فراق افتاده بود

غزل ۲۱۴

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود  
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

ساقیا جام دمامد ده که در سیر طریق  
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت  
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

ای معبر مزده‌ای فرما که دوشم آفتاب  
در شکرخواب صبحی هم وثاق افتاده بود

آن نافه مراد که می‌خواستم ز بخت  
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست  
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

از دست برده بود خمار غمم سحر  
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت  
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

بر آستان می‌کده خون می‌خورم مدام  
روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

غزل ۲۱۳

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید  
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

گوهر مخزن اسرار همان است که بود  
حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح  
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند  
لاجرم چشم گهربار همان است که بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه  
یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح  
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر  
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود  
از چنگ منش اختر بدمهر به دربرد  
آری چه کنم دولت دور قمری بود

غزل ۲۱۵

به کوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود  
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را  
در مملکت حسن سر تاجوری بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست  
به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت  
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت  
ورای مدرسه و قال و قیل مسله بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين  
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی  
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را  
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست  
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ  
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

غزل ۲۱۷

بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن  
به خنده گفت کی ات با من این معامله بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود  
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

ز احترام نظری سعد در ره است که دوش  
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم  
به تدبیرش امید ساحلی بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت  
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین  
که استظهار هر اهل دلی بود

غزل ۲۱۶

آن یار کز او خانه ما جای پری بود  
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان  
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن  
ز من محرومتر کی سالی بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش  
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

بر این جان پریشان رحمت آرید  
که وقتی کاردانی کاملی بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد  
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد  
حدیثم نکته هر محفلی بود

منظور خردمند من آن ماه که او را

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ  
که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن  
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم  
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل  
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار  
سحر که مرغ درآید به نغمه داوود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی  
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بخواه جام صیوحی به یاد آصف عهد  
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش  
هر آن چه می‌طلبید جمله باشدش موجود

غزل ۲۲۰

از دیده خون دل همه بر روی ما رود  
بر روی ما ز دیده چه گویم چه‌ها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم  
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک  
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش  
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد  
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است  
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

غزل ۲۱۸

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود  
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار  
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش  
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست  
زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباحش  
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گر چه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین  
کاندر این کشور گدایی رشک سلطانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار  
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان  
نستدن جام می از جانان گران جانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب  
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

غزل ۲۱۹

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود  
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صیوحی به ناله دف و چنگ  
بیوس غیب ساقی به نغمه نی و عود



زان رهگذر که بر سر کوبش چرا رود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر  
حیف اوقات که یک سر به بطالت برود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل  
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی  
که غریب از نبرد ره به دلالت ببرد

غزل ۲۲۱

حکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست  
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

چو دست بر سر زلفش زخم به تاب رود  
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی  
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره  
زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

غزل ۲۲۲

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود  
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

شب شراب خرابم کند به بیداری  
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل  
بیفتد آن که در این راه با شتاب رود

از دماغ من سرگشته خیال دهنت  
به جفای فلک و غصه دوران نرود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش  
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند  
تا ابد سر نکشد و از سر پیمان نرود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد  
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است  
برود از دل من و از دل من آن نرود

حجاب را چو فتد باد نخوت اندر سر  
کلاه داریش اندر سر شراب رود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت  
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز  
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است  
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

غزل ۲۲۳

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان  
دل به خوبان ندهد و از پی ایشان نرود

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود  
نرود کارش و آخر به خجالت برود

غزل ۲۲۴

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود  
به هر درش که بخوانند بی خبر نرود

کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدا  
به تجمل بنشیند به جلالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست  
که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کاین طفل یک شبه ره یک ساله می‌رود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین  
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

از ره مرو به عشوه دنیا که این عجز  
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه  
و از ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین  
غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

غزل ۲۲۶

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود  
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر  
آری شود ولیک به خون جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه  
کز دست غم خلاص من آن جا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان  
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو  
لیکن چنان مگو که صبا را خیر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من  
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب  
یا رب مباد آن که گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی  
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست  
سرها بر آستانه او خاک در شود

طمع در آن لب شیرین نکردم اولی  
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی  
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار  
چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرچایی  
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست  
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم  
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری  
وفای عهد من از خاطرت به درنرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم  
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

به تاج هدهدم از ره میر که باز سفید  
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده  
به شرط آن که ز مجلس سخن به درنرود

غزل ۲۲۵

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود  
وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت  
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند  
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر

حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست  
دم درکش ار نه باد صبا را خیر شود

غزل ۲۲۷

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود  
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است  
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بپاید که شود قابل فیض  
ور نه هر سنگ و گلی لال و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش  
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف  
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت  
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی تو را  
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ  
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

غزل ۲۲۸

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود  
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند  
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار  
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید  
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه به دررفت و گر می این است  
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گران مایه به معشوقه و می  
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت  
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

غزل ۲۲۹

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد  
دولت خیر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم  
اینم همی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست  
یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین  
کان جا مجال بادوزانم نمی‌دهد

چندان که بر کنار چو پرگار می‌شدم  
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی  
بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم روم به خواب و ببینم جمال دوست  
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

غزل ۲۳۰

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید  
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق

من آن کنم که خداوندگار فرماید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد  
گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

طمع ز فیض کرامت میر که خلق کریم  
گنه بیخشد و بر عاشقان بیخشاید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد  
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید  
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

غزل ۲۳۲

تو را که حسن خداداده هست و حجله بخت  
چه حاجت است که مشاطهات بیاراید

بر سر آنم که گر ز دست برآید  
دست به کاری زخم که غصه سر آید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش  
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد  
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هوش دار  
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست  
نور ز خورشید جوی بو که برآید

به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر  
به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا  
چند نشینی که خواجه کی به درآید

به خنده گفت که حافظ خدای را می‌پسند  
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی  
از نظر ره روی که در گذر آید

غزل ۲۳۱

صالح و طالح متاع خویش نمودند  
تا که قبول افتند و که در نظر آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید  
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر  
باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز  
گفتا ز خویریان این کار کمتر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست  
هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم  
گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

غزل ۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من برآید  
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد  
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

بگشای ترتیم را بعد از وفات و بنگر  
کز آتش درونم دود از کفن برآید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد  
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت  
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران  
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش  
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم  
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان  
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غزل ۲۲۴

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید  
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل  
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست  
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت  
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود  
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان  
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ  
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

غزل ۲۲۵

زهی خجسته زمانی که یار بازآید  
به کام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم

بدان امید که آن شهسوار بازآید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من  
ز سر نگویم و سر خود چه کار بازآید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد  
بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

دلی که با سر زلفین او قراری داد  
گمان میر که بدان دل قرار بازآید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی  
به بوی آن که دگر نوبهار بازآید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ  
که همچو سرو به دستم نگار بازآید

غزل ۲۲۶

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید  
عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

دارم امید بر این اشک چو باران که دگر  
برق دولت که برفت از نظرم بازآید

آن که تاج سر من خاک کف پایش بود  
از خدا می‌طلبم تا به سرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز  
شخصم ار بازنیاید خیرم بازآید

گر نثار قدم یار گرامی نکم  
گوهر جان به چه کار دگرم بازآید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم  
گر بینم که مه نوسفرم بازآید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صیوح  
ور نه گر بشنود آه سحرم بازآید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ  
همتی تا به سلامت ز درم بازآید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود  
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

غزل ۲۲۷

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل  
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید  
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم  
که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش  
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم  
شیم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

قد بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم  
درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

به لب رسید مرا جان و برنیامد کام  
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

مگر به روی دلارای یار ما ور نی  
به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند  
بخوان ز نظمیش و در گوش کن چو مروارید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید  
وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

غزل ۲۳۹

رسید مزده که آمد بهار و سبزه دمید  
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا  
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

صغیر مرغ برآمد بط شراب کجاست  
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر  
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد  
هر آن که سبب زرخدان شاهی نگزید

در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز  
بلاک زلف سیاهت به سر نمی‌آید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب  
به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس  
کنون ز حلقه زلفت به در نمی‌آید

غزل ۲۲۸

ز روی ساقی مه وش گلی بچین امروز  
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید  
هلال عید در ابروی یار باید دید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد  
که با کسی دگر نیست برگ گفت و شنید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من  
کمان ابروی یارم چو و سمه بازکشید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت  
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت  
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید

چو در میان مراد آورید دست امید  
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

غزل ۲۴۰

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود  
ز همهران به سر تازیانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران  
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال  
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

غزل ۲۴۲

بیا که رایت منصور پادشاه رسید  
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت  
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد  
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن  
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور  
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحدشکل  
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غم عشق  
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق  
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول  
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

ابر آذاری برآمد باد نوروژی وزید  
وجه می‌می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام  
بار عشق و مفلسی صعب است می‌باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت  
باده و گل از بهای خرقة می‌باید خرید

گویا خواهد گشود از دولت‌م کاری که دوش  
من همی‌کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

با لیبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ  
از کریمی گویا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک  
جامه‌ای در نیک نامی نیز می‌باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت  
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق  
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد  
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکد

غزل ۲۴۱

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید  
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق  
به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی  
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

غزل ۲۴۳

شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند  
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنیدرباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند  
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنیدبه جان دوست که غم پرده بر شما ندرد  
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنیدمیان عاشق و معشوق فرق بسیار است  
چو یار ناز نماید شما نیاز کنیدنخست موعظه پیر صحبت این حرف است  
که از مصاحب ناجنس احتراز کنیدهر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق  
بر او نمرده به فتوای من نماز کنیدوگر طلب کند انعامی از شما حافظ  
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

غزل ۲۴۵

الا ای طوطی گویای اسرار  
مبادا خالیت شکر ز منقارسرت سبز و دلت خوش باد جاوید  
که خوش نقشی نمودی از خط یارسخن سربسته گفتی با حریفان  
خدا را زین معما پرده برداربه روی ما زن از ساغر گلابی  
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدارچه ره بود این که زد در پرده مطرب  
که می‌رقصند با هم مست و هشیاراز آن افیون که ساقی در می‌افکند  
حریفان را نه سر ماند نه دستاربوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید  
از یار آشنا سخن آشنا شنیدای شاه حسن چشم به حال گدا فکن  
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنیدخوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان  
کز دلق پوش صومعه بوی ربا شنیدسر خدا که عارف سالک به کس نگفت  
در حیرتم که باده فروش از کجا شنیدیا رب کجاست محرم رازی که یک زمان  
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنیداینش سزا نبود دل حق گزار من  
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنیدمحروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد  
از گلشن زمانه که بوی وفا شنیدساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند  
کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنیدما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم  
صد بار پیر میکده این ماجرا شنیدما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم  
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنیدپند حکیم محض صواب است و عین خیر  
فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنیدحافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس  
در بند آن میباش که نشنید یا شنید

غزل ۲۴۴

معاشران گره از زلف یار باز کنید



زان جا که پرده پوشی عفو کریم توست  
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

سکندر را نمی‌بخشند آبی  
به زور و زر میسر نیست این کار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود  
تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار

بیا و حال اهل درد بشنو  
به لفظ اندک و معنی بسیار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود  
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

بت چینی عدوی دین و دل‌هاست  
خداوندا دل و دینم نگه دار

غزل ۲۴۷

به مستوران مگو اسرار مستی  
حدیث جان مگو با نقش دیوار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار  
وز او به عاشق بی‌دل خیر دریغ مدار

به یمن دولت منصور شاهی  
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

به شکر آن که شکفتی به کام بخت ای گل  
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

خداوندی به جای بندگان کرد  
خداوندا ز آفانش نگه دار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی  
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

غزل ۲۴۶

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است  
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار  
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

کنون که چشمه قند است لعل نوشینت  
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی  
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر  
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

دل در جهان میند و به مستی سال کن  
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است  
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو  
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ  
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم  
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

غزل ۲۴۸

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر  
زار و بیمار غم راحت جانی به من آر

می خور به شعر بنده که زیبایی دگر دهد  
جام مرصع تو بدین در شاهوار

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد

گر فوت شد سحور چه نقصان صبح هست  
از می کنند روزه گشا طالبان یار

یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است  
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم  
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان  
وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن  
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دل از دست بشد دوش چو حافظ می گفت  
کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

غزل ۲۴۹

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار  
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکنه‌ای روح فرا از دهن دوست بگو  
نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام  
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز  
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب  
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست  
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن  
به اسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست  
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید  
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به می‌اش رنگین کن  
وان گهش مست و خراب از سر بازار بیار

غزل ۲۵۰

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر  
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا  
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که بیوید هیهات  
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش  
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است  
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی  
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده  
وان گهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم  
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار  
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

غزل ۲۵۱

شب وصل است و طی شد نامه هجر  
سلام فیه حتی مطلع الفجر























































































































































































